

شعر

بخشی از قصیده آفرین فردوسی

ملک الشعراء بهار

این قصیده را بهار به مناسبت جشن هزاره فردوسی در سال ۱۳۱۳ خورشیدی سروده است.

چار تن در یک زمان جُستند در دوران سری
پنج نوبت کوفتند از فرّ شعر و شاعری
جاه و آب رودکی شد تازه زین چار اوستاد
فرّخی و عسجدی و زیتتی و عنصری
درگه محمود شد زین چار شاعر پر فروغ
همچنان کز هفت اختر، گنبد نیلوفری
زر فرستادند بهر شاعران بر پشت پیل
اینست خوش بازارگانی، آنت والامشتری
بود کار شاعران در حضرت غزنی به کام
زان کجا محمود را بُد شیوه شاعرپروری

بهر خدمت هر یکی نیکو غلامان داشتند
 با کمرهای مرصع با قباهای زری
 ایستائیده به درگه مرکبان راهوار
 گسترانیده به مجلس فرش‌های عبقری
 در حضر همراز خسرو، در سفر همراه شاه
 شوق خدمت در سر و در دست زرّشش سری
 چرخ بر این چار تن بگماشت چشم عاطفت
 دهر بر این چار پور افکند مهر مادری
 با چنان حشمت که بودند آن اساتید بزرگ
 مال و نعمت در کنار و فضل و حکمت بر سری،
 بندگان بودند و شاگردان بر استاد طوس
 زان که بودش بر سخن سنجان دوران، سروری
 من عجب دارم از آن مردم که هم پهلوی نهند
 در سخن فردوسی فرزانه را با انوری
 انوری هر چند باشد اوستادی بی‌بدیل
 کی زند با اوستاد طوس، لاف همسری؟
 سحر هر چندان قوی، عاجز شود با معجزه
 چون کند با دست موسی، سحرهای سامری؟
 شاهنامه هست بی اغراق قرآن عجم
 رتبه دانای طوسی، رتبه پیغمبری

شاعری را شعر سهل و شاعری را شعر صعب
 شاعری را شعر سخته، شاعری را سرسری
 آن یکی پند و نصایح، آن یکی عشق و مدیح
 آن یکی زهد و شریعت، آن یکی صوفی‌گری
 بهترین شعری ازین اقسام در شهنامه است
 از مدیح و وصف و عشق و پند، چون خوش بنگری
 در مقام چاره‌سازی، چون پزشکی چرب‌دست
 در مقام کینه‌توزی، چون پلنگ بربری
 چون دم از تقدیر و از توحید یزدانی زند
 روح را هر نغمه‌اش سازد یکی خنیاگری
 داستان‌ها بسته چون زنجیر پولادین به هم
 کاندرا آنها لفظ با معنا نماید همبری
 باغبان‌وش از بر هر داستانی نو به نو
 بسته از اندرز خوش یک دسته گلبرگِ طری
 چند روح اندر یکی شاعر به میراث اوفتاد
 فیلسوفی، پادشاهی، گُربُزی، کُنداوری
 زین طباع مختلف سر زد صفات مختلف
 وان صفت‌ها شعر شد، وان شعرها شد دفتری
 شعر شاعر نغمه آزاد روح شاعر است
 کی توان این نغمه را بنهفت با افسونگری؟

فی‌المثل گر شاعری مهتر نباشد در منش
 هرگز از اشعار او ناید نشان مهتری
 ورنه نباشد شاعری اندر منش والا گهر
 نشنوی از شعرهایش بوی والا گوهری
 هر کلامی باز گوید، فطرت گوینده را
 شعر زاهد زهد گوید، شعر کافر کافری
 ترجمان مُخبرِ والای فردوسی بود
 هر چه در شهنامه است آثار والا مُخبری
 گفت پیغمبر که دارند اهل فردوس برین
 بر زبان لفظ دری، جای زبان مادری
 نی عجب گر خازن فردوس فردوسی بود
 کاو بود بی شبهه ربّ النوع گفتار دری
 عیب بر شهنامه و گوینده‌اش هرگز نکرد
 جز کسی کس نیست عقل از وصمت نقصان بری
 گر نه با افسار قانونشان بیچانند پوز
 از بر بستان دانش پشک ریزند از خری
 کس بدیشان نگرود گر چه زن و فرزندشان
 لاجرم خصم بزرگانند و خصمی مفتری
 هر کسی مشهور شد، این قوم بدخواه وی‌اند
 زان که بوم شوم باشد دشمن کبک دری

این ددان با سعدی و حافظ همیدون دشمنند
کز چه رو معبود خلقند آن بتان آزری

مدح فردوسی شنیدم از شعاع‌الملک و گشت^(۱)
طبع من از خواندن شعرش بدین گفتن جری
شَطری اندر شعر گفت از سال و ماه اوستاد
اینک این تاریخ نیک آید چو نیکو بشمری
سی صد و سی یا به سالی کمتر از مادر بزاد
هم به شصت و پنج کرد آغاز دستان گستری
در اوان چار صد شد اسپری شهنامه‌اش
یازده سال دگر شد عمر شاعر اسپری
برد سی و پنج سال اندر کتاب خویش رنج
ماند با رنجی چنان، گنجی بدین پهناوری
زر به کف نورد، زیرا کارفرمایان بُدند
بسته همچون سگه، دل بر نقش زر جعفری
جود محمودی در آغاز جهانگیریش بود
چون فزون شد گنج، رادی رفت و آمد مُعسری
زنده شد ایران از این شهنامه گرچه شاعرش
خون دل خورد و ندید از بخت الأ مُدبری

فتنه آذربایجان

دکتر محمود افشار

هجوم مغول به ایران فجیع‌ترین واقعه است که در این کشور روی داده، ولی شعرای ما در شرح و بسط آن کوتاهی کرده‌اند، بلکه بعضی از آنها در مدح جانشینان چنگیز حتی راه مبالغه پیموده‌اند. اگر فردوسی دیگری بعد از فاجعه مغولها به عرصه رسیده بود، مسلماً این داستان هولناک را، که از تمام حوادثی که وی شرح داده سوزناکتر است، به رشته نظم می‌آورد. به استثناء چند قصیده از جمله یکی راجع به فتنه غز از انوری بدین مطلع:

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر
نامه اهل خراسان به بر خاقان بر

و قصیده دیگری از امیر معزی بدین مطلع:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من
تا یک زمان زاری کنم بر ربیع و اطلال و دمن

که اکنون به خاطر من است، شعرای دیگر قصائدی درباره فتنه مغولها و ترکان نگفته‌اند، در مجله آینده موضوع را عرضه و اقتراح کردم، اما شاعری از آن استقبال نکرد. برای همه آسان‌تر است که غزل بگویند تا قصیده و مثنوی تاریخی بسرایند.

در جنگ دوم جهانی، قوای سه‌گانه روس و انگلیس و امریکا ایران را برای منظورهای نظامی و سیاسی که داشتند تصرف کرده بودند. قرار بود پس از پایان جنگ آن را تخلیه نمایند. امریکا و انگلیس رفتند، ولی روسها باقی ماندند و در آذربایجان و به دست حزب توده و طرفداران اشتراکی خود به رهبری پیشه‌وری نام شورشی برپا ساختند. پیشه‌وری و یارانش به بهانه این که در آذربایجان زبان ترکی زبان محلی می‌باشد و غیر از فارسی است، گفتند پس مردم آذربایجان هم‌ملتی جداگانه از ملت ایران است! با پشتیبانی اجانب کوس خودسری و خودمختاری کوبیدند. در کردستان هم شخصی به نام قاضی محمد نظیر همان ادعا را نمود. قسمتی از خاک وطن عزیز ما مدت یک سال از آذر ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۵ در تصرف شورشیان بود. خوشبختانه قوای دولتی متجاسرین را که تازنجان هم پیش آمده بودند منکوب کرد. چون شرح این قضایا در کتب تاریخ ثبت شده است، بیش از این در آن خصوص نمی‌نویسم، و خلاصه قصیده مفصلی که در آن موقع ساخته بودم می‌آورم.

منظومه خزان وطن

وحدت ملی - زبان فارسی

فتنه آذربایجان

تا باشد آذربایجان پیوند ایرانست و بس

این گفت با صوتی رسا فریاد آذربایجان

(شهریار)

چون خزان بار دگر زد خیمه در طرف چمن
 بلبلان خاموش گردیدند و گویا شد زغن
 ارغوان را نیست دیگر چادر گلگون به سر!
 نسترن را نیست دیگر جامه زیبا به تن
 در میان بوستان برگ درختان ریخته،
 پیرهن بر تن دریده گویی از سوگ و حزن
 با وجود نابسامانی که می بینم به باغ
 نیست اکنون حال ایران بهتر از وضع چمن
 آن که باید از طریق دین نماید راه راست
 خلق را سوی ضلالت می برد چون اهرمن
 آن که باید با تجارت ثروت آرد سوی ملک
 ثروت کشور رباید همچو دزد و راهزن
 توده ملت فقیر و کارگر برگشته بخت
 برزگر از وی بتر، بیچاره تر زو خارکن
 همچو اندر فتنه غزها، بگفت انوری
 هر که را پای و خری باشد گریزد از وطن^(۲)
 خانه چون خالی شود از مردم خدمتگزار
 هر کجا در بنگری بینی تنیده کارتن
 چون زبون شد ملتی نبود شگفتی گر گرفت
 جای خوبیها بدیها، جای شادیها محن
 «آب آتش خیز» دارد در دل خود خاک ما^(۳)

زین سبب گردد ز بادی (آذر) اینجا شعله زن
 با چنین حسنی که دارد (آذر) زیبای ما
 جای دارد بیم و وحشت از رقیبان داشتن
 برده بودندش به نامردی یک از همسایه‌ها
 مهر فرزندی نمی‌بودش اگر در جان و تن

ترکتازی‌های توران و مغول

یاد بادت ترکتازی‌های توران و مغول
 وان خرابی‌ها که بار آورده در هر تاختن!
 یاد بادت رزم‌های رستم و افراسیاب!
 یاد بادت جنگ‌های اشکبوس و تهمتن!
 یاد بادت حمله بنیان کن سلجوقیان
 همچو دریای خروشان و سیلی موج زن!
 یاد بادت در خراسان فتنه غزه‌های شوم
 آن چنان فتنه که افکندی به میهن بومهن^(۴)
 یاد بادت دوره چنگیزی و تیمور لنگ
 و آن چه از جور و خرابی رفت در سر و علن
 یاد بادت حمله ترکان عثمانی ز «روم»^(۵)
 و آن چه آذربایجان دید از تار و ترکمن!
 یاد بادت در خراسان فتنه‌های ازبکان
 غارت و ویرانی و کشتار طفل و مرد و زن

کشور آباد را ویران نمودند از ستم
از بر دریای عمان تا به صحرای ختن
تلّ خاکستر نموده هر چه دیوان و کتاب
بی کتابانی چو دیوانی به خوی اهرمن
عارفان را بند کرده در مگاک هولناک
شاعران را سر بریده در میان انجمن
اسبها را بسته در صحن مساجد کافران
منبر و محراب ویران کرده این قوم شمن^(۶)
دختران را پیرهن چو گل دریدند از جفا
شد ز خون گل‌عذاران لاله‌گون دشت و دمن
از حرمها در ربوده بانوان پردگی
پس، به خاک و خون کشیده گلرخان سیمتن
از بر پستان مادر برگرفته کودکان
خون فشانده در دهان و حلقشان جای لبن
نونهالان را برانده چون غلامان تا ختا
نوعروسان را کشانده چون کنیزان تا ختن
کشته از بس بی‌گناهان و درافکنده به آب
لاله‌گون شد (اترک) و (جیحون) و (سیحون) و (تجن)
بس زیانها دیده ایرانی ز تورانی نژاد:
(ازبک) و (عثمانی) و (تاتار) و (ترک) و (ترکمن)

این نژاد کینه‌توز تنگ چشم زرد پوست
 سست عهد و بی‌وفا و ظالم و پیمان‌شکن
 باید آثاری که بر جا مانده از تورانیان
 گردد از این کشور و ملت به یک جا ریشه‌کن
 گر بماند ریشه‌ای دارم از آن اندیشه‌ای
 سر برون آرد اگر مرغی^(۷) بماند در چمن

وحدت ملی و زبان فارسی

پیش این سیل خطرناک دمامم در کمین
 باید ایرانی ببندد سدّی از وحدت، کهن
 ز اختلاط و امتزاج و ارتباط و ازدواج
 باید این ملت به هم جوشد چو خون اندر بدن
 وحدت کامل اساس قدرت ملت بود
 وحدت اکنون در نژاد است و به تاریخ و سنن
 اهل یک مجمع نفهمند از زبان یکدیگر
 هر زمان بیم جدایی می‌رود در انجمن
 شاید اندر یاد داری داستان (مثنوی):
 مایل یک چیز بودندی به معنی چارتن
 لیک چون در لفظ با هم داشتندی اختلاف
 هر یکی پنداشت میل چیز دیگر داشتن.
 گر بگویی کاهل ایرانند با هم متحد،
 راست است این گفته اما هست فرقی در سخن

نیست کافی اتحاد خلق و وحدت لازم است
 تا نیفتد ز اتّفاقی اتّحادی را شکن
 لحظه‌ای گر بنگری در فتنه (پیشه‌وری):
 از زبان برخاست از آغاز آشوب و فتن
 بیش از هر چیز دیگر، پیش از هر ادعا
 (دو زبانی) را بهانه کرده بود آن بی‌وطن
 وحدت ملی به دلها ریشه دارد راست است
 لیک می‌ترسم من از این روزگار ریشه‌کن
 مهرها و عشق‌ها را بارها برکنده است
 باورت گر نیست، گامی از (ارس) آنسوی زن
 کو در آن‌جا چون (نظامی) فارسی‌گو شاعری!
 یا سخندانی چو (خاقانی) همان استاد فن!
 این دو شاعر هر دو زان سوی (ارس) برخاستند
 (گنجه) و (شروان) دو زیور بود از ایران کهن
 «آذری» بودی زبان اهل آذربایجان
 ترکی از دوران تاتار است و ترک و ترکمن
 گر بنخواهی ملت ایران نمیرد زنده دار
 فارسی را در تن کشور چو جان اندر بدن
 هست چل سالی که این گفتم گواهی‌ها بود
 در کتاب و در مجلات و نگارش‌های من^(۸)

غزل اندر قصیده

دلبر تبریز و قند فارسی

دلبر تبریز اگر با فارسی گوید سخن
 شکر و گلقد می افشانند از نوشین دهن
 گر بداند با چه شیرین لهجه گوید فارسی
 «آذرم» هرگز نخواهد گفت با ترکی سخن
 «ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس»^(۹)
 بوسه‌ای بستان به یاد من از آن سیمین ذقن
 گو بپوشان رخ ز نامحرم ز ترس چشم زخم
 تا بمانی در امان از فتنه دور زمن
 دور باش از حيله دلاله‌های بی حیا
 وز گزاف و لاف آن همسایگان لافزن
 داشتم آذر به جان از هجرت آذربایجان
 چند گاهی را که چون گل دور بودی از چمن
 در تن ایران سر و جانی تو، آذربایجان!
 وه چه خوش باز آمدی، چون جان که باز آید به تن
 می خرم نازت که ناز نازنینان خوش بود
 دلبر تبریز من گر ناز بفروشی به من

فال از حافظ

یک شب تاریک وحشت‌زا من از فکر وطن
 فالی از حافظ گرفتم کاین بود رسمی کهن
 بس شگفت است این که از روی تصادف گاه گاه
 خوش مناسب می‌نماید فالهای فالزن
 با ادب بر هم نهادم دیده بگشودم کتاب
 خواندم این اشعار زیبا را ز استاد سخن:
 (افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
 مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن)
 (خوش به جای خویشتن بود این نشست خسروی
 تا نشیند هر کسی اکنون به جای خویشتن)
 (خاتم جم را بشارت ده به حسن خاتمت
 کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن)
 (مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
 ساقیا می ده به قول مستشار مؤتمن)

ای زبان پارسی

دکتر حسین خطیبی

ای زبان پارسی افسونگری
هرچه گویم از تو، زان افزون‌تری
این صدای توست کاندر گوش ماست
می‌شناسم من، صدایی آشناست
بانگ او وابانگی از فرهنگ تست
این صدای پای پیش آهنگ تست
در تک‌آور پای و سر در پیش نه
تک‌روان را در قفای خویش نه
نکته‌پردازی فرح‌اندیش باش
قهرمان داستان خویش باش
می‌شتابد مرکب چالاک تو
من عنان بر بسته بر فتراک تو
دست چون یازم تو را با پای لنگ
اندکی آهسته‌تر، لختی درنگ

*

یادم آمد کز زمان کودکی
می‌شنیدم از تو نام رودکی

آن که می‌گفت از گذشت روزگار
رهنمون‌تر نیست هیچ آموزگار
باید از تاریخ درس آموختن
پند جستن، تجربت اندوختن
تو به فردوسی توان بخشیده‌ای
از توان برتر، روان بخشیده‌ای
عرصه جولان او، میدان تو
گوی او اندر خم چوگان تو
فرخی هم بهره جست از مایه‌ات
سرو او بالید زیر سایه‌ات
نونه‌الش دست پرورد تو بود
ارمغانش هم ره‌آورد تو بود
عنصری پرورده دامان تو
در دبستان طفل ابجدخوان تو
حافظ ار بر شد به بام آسمان
نردبانش خود تو بودی ای زبان
رازها گر داشت از راز تو داشت
سوز دل با ساز دمساز تو داشت
چالش سعدی به نیروی تو بود
آب این سرچشمه از جوی تو بود

در گلستانش تو بودی باغبان
بلبلش بر شاخسارت نغمه خوان
بوستان را آبیاری کرده‌ای
گونه‌گون گل‌ها در آن پرورده‌ای
گر غزالش در غزل شد رام او
دانه پاشیدی تو اندر دام او
عطر عطّار از شمیم بوی توست
این نسیم از کوی تو وز سوی توست
بر سر خوان تو، مهمان تو بود
گر سنایی هم ثناخوان تو بود
خیمه زد خیام هم بر بام تو
بود جامی نیز مست از جام تو
داشت گر نامی نظامی از تو داشت
توسنش این تیزگامی از تو داشت
سودش از سرمایه سرشار تو
پنج گنجش مخزن‌الاسرار تو
«مثنوی را هم تو مبدأ بوده‌ای
گر فزون شد، تو بر آن افزوده‌ای»
این همه سوداگر سود تواند
خوشه‌چین خرمن جود تواند

کیستم من تا که از خود دم زنم
 نیستم جولاهه تا بر خود تنم
 از که پرسم؟ در تو می جویم تو را
 با زبان تو ثنا گویم تو را

*

ای زبان پارسی، در کار باش
 رهگشای راه ناهموار باش
 لفظپردازی و معنی آفرین
 در عذوبت، لفظ با معنی قرین
 با تو بتوان گفت بی بست و گسست
 با اشارت یا کتابت هر چه هست
 یاریم ده تا توانم گفت باز
 آن چه در دل دارم از گرم و گداز
 جویبار نثر تو صافی ز درد
 ریگ را در قعر آن بتوان شمرد
 نظم بی پیرایه از دل خاسته
 یا که زیور بسته و آراسته
 از رسایی نظم در اوج کمال
 در روانی، نثر، چون آب زلال

سایه گستر شاخ پر بار و بری
باغبان خبره‌ای، گل پروری
هر گلی با رنگی و بویی دگر
می‌کشد زین سو مرا سویی دگر
پهن دشتی، هر که خواهد گو درآ
زان که «کل الصيد فی جوف الفرا»
ژرف اقیانوسی و پُر گوهری
کوه نستوهی، همه کان زری
از هنر پیشینه‌ها در سینه‌ات
جلوه‌گر دیرینه‌ها ز آینه‌ات
خوان الوان کرم گسترده‌ای
بر درت نه برده‌ای، نه پرده‌ای
دیهقان را گو که با داس درو
خرمن آماده‌ست بشتاب و برو
رازداری با تو بتوان گفت راز
گر نخواهد کس، نخواهی گفت باز
اسب تازی در سبق یار تو نیست
گر بتازی کس جلو دار تو نیست
مرد باید، مرد میدان کلام
تا به نیرو گیردت در کف زمام

ور نباشد یکه تازی چیره دست
تا به خود جنبد، عنان خواهی گسست

*

ای زبان پارسی، ای پرتوان
ای تو آن دریای ژرف بیکران
ریزه خوار خوان یغمای توأم
جرعه نوش جام صهبای توأم
تا که بودم، در کنارت بوده ام
آستین بر آستانت سوده ام
بردم ار سودی، ز جودت برده ام
«سر نهم آن جا که باده خورده ام»
گر گسستم باز پیوستم به تو
تازه کرده عهد و بربستم به تو
این جدایی بود، این دوری نبود
یا اگر دوری، ز مهجوری نبود
باز گشتم، من دگر آن نیستم
سخت جانی سست پیمان نیستم
بار دیگر با تو دمساز آمدم
رفتم و از نیمه ره باز آمدم

آدمم با کوله‌باری ز آرزوی
خود جز از حسرت چه دارم پیش روی
در پس پشت آن همه رنج و تعب
پیش رو روزی که می‌آید به شب
پیر گشتم، دیر شد، تدبیر چیست؟
پیر را پروای زود و دیر نیست
بام عمرم رفته و شام آمدست
آفتابم بر لب بام آمدست
ای کلید بسته درهای سخن
آشنایم در برویم باز کن
بی زبانی از تو می‌خواهد مدد
ای فزون‌تر از شمار و از عدد
بی نشانی از تو می‌جوید نشان
برفشان آن آستین زرفشان
تا گشاید لفظ و معنی را گره
آن چه داری در توان، یاریش ده
با تو گر یاری کنی از تار و پود
عقده دل را توان آسان گشود

*

از زبان پارسی گویم نخست
این زبان سرمایه فرهنگ توست

نام دیرین زبان مادری ست
پارسی ما زبان مادری ست
بود گلگشت تو در بستان او
شیر دانش خوردی از پستان او
او به مهر مادری چون جان خویش
مر تو را پرورد در دامان خویش
این لسان اهل فردوس برین
در معانی از بیان سحر آفرین
رفته تا بنگاله اش قند سخن
طوطیان هند از آن شکرشکن
وز بخارا تا به کشمیر و به ری
یک شبه، صد ساله ره را کرده طی
ره ز ری تا قونیه پیموده است
گرچه مقصد تا سپاهان بوده است
پس به سوی گنجه و شروان گذشت
راه خود پیمود و نیز از آن گذشت
روی سوی خطه شیراز کرد
تنگ شکر را در آن جا باز کرد
بزم خود گسترد در هر مرز و بوم
از در آمویه تا اقصای روم

پی سپر از خاوران تا باختر
 وان به نیرو، هر نفس گستاخ‌تر
 پهن گیتی عرصه جولان او
 «از حلب تا کاشغر میدان او»
 یکه‌تازانی به مضمار بیان
 لفظ با معنی عنان اندر عنان
 لفظ و معنی می‌رود بر یک نسق
 گاه گیرد لفظ بر معنی سبق
 گاه در سیر سخن، همراه اوست
 «می‌رود آن جا که خاطرخواه اوست»
 گاه معنی لفظ را در پی نهد
 راز خود را بر زبان نی نهد
 با نوای «بشنو از نی» دم زند
 «حرف و نطق و صوت را بر هم زند»
 این دو غواصان دریای هنر
 با شتاب از هفت دریا درگذر
 این دو همراهان چست تیزگام
 آسمان پیمای بیدای کلام
 بارور شد نطفه پیوندشان
 نظم و نثر پارسی فرزندشان

زاده و پرورده و بالان شده
سعیدی و فردوسی و سلمان شده
فرخی و عنصری و انوری
آن خداوندان گفتار دری

وطن پرستی

علی اکبر دهخدا

هنوزم ز خُردی به خاطر دَر است
که در لانه ماکیان^(۱۰) بُرده دست
به منقارم آنسان به سختی گزید
که اشکم، چو خون از رگِ آن دم جهید
پدر خنده بر گریه ام زد که «هان!
وطن داری آموز از ماکیان»

ای شعرِ پارسی

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

ای شعرِ پارسی! که بدین روزت اوفکنند؟
 کاندَر تو کس نظر نکند جُز به ریشخند
 ای خفته خوار بر ورقِ روزنامه‌ها!
 زار و زبون، ذلیل و زمین‌گیر و مستمند
 نه شور و حال و عاطفه، نه جادوی کلام
 نی رمزی از زمانه و نی پاره‌ای ز پند
 نه رقص واژه‌ها نه سماع خوشِ حروف
 نه پیچ و تابِ معنی، بر لفظِ چون سمند
 یارب کجا شد آن فَر و فرمانروایی ات
 از نافِ نیل تا لبه رودِ هیرمند
 یارب چه بود آن که دلِ شرق می‌تپید
 با هر سرودِ دلکشت از دجله تا زرنند
 فردوسی ات به صخره ستوارِ واژه‌ها
 معمارِ باستانیِ آن کاخِ سر بلند
 ملاحِ چین، سروده سعدی، ترانه داشت
 آواز برکشیده بران نیلگون پرند

روزی که پایکوبان رومی فکنده بود
 صیدِ ستارگان را در کهکشان کمند
 از شوقِ هر سروده حافظ به مُلکِ فارس
 نبضِ زمانه می‌زد، از روم تا خجند
 فرسنگ‌های فاصله، از مصر تا به چین
 کوتاه شدی به معجزِ یک مصرعِ بلند
 اکنون میانِ شاعر و فرزند و همسرش
 پیوند برقرار نیاری به چون و چند
 زبید کزین ترقّی معکوس در زمان
 از بهرِ چشمِ زخم، بر آتش نهی سپند!
 کاین گونه ناتوان شدی اندر لباس نثر
 بی قُرب‌تر ز پشکلِ گاوان و گوسپند
 جیغِ بنفش آمد و گوش زمانه را
 آکند از مزخرف و آزرده زین گزند
 جای بهار و ایرج و پروینِ جاودان
 جای فروغ و سهراب و امیدِ ارجمند
 بگرفت یاهوهای گروهی گزافه‌گوی
 کلّیّته‌های جمعی در جهلِ خود به بند
 آبشخورِ تو بود، هماره ضمیرِ خلق
 از روزگارِ «گاهان» وز روزگارِ «زند»

و اکنون سخنورانت یک «سطر» خویش را
در یادِ خود ندارند از زهر تا به قند
در حیرتم ز خاتمه شومت، ای عزیز!
ای شعرِ پارسی که بدین روزت اوفکند؟

شادی آغاز

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

ای خوشا شادیِ آغاز و خوشا صبحدما!
 ای خوشا جاده و در جاده نهادن قدما!
 ای خوشا رفتن و رفتن، تک و تنها رفتن
 چوبدستی به کف و دل تهی از هر چه غما
 ای خوشا راهکی از درّه سوی قلّه کوه
 که برو ابر فشاندهست، به نوروز، نما
 از همه تا همه بارانکِ خردی که ازو
 سنگ سیراب، ولی خاک زند دم ز کما
 ای خوشا رُستنِ نوبرگ، بر آن بیدِ کهن
 که توان خورد به شادابیِ رویشِ قَسَمَا
 سبز بادا و خوشا در سفری روحانی
 رفتن از برگِ شقایق سوی شاهسپَرما
 سفر از قطره باران به سوی دریا بار
 همره موجکِ زیری که کنون گشته بَمَا
 چشم بد دور و شگفتا که برین سبزا سبز
 از همه تا همه یک نقش و هزاران قلما

لحظه‌ای و کوله برگ سپیداران بین
 که سپیدیش به سبزی شده نک متهما
 رای رویین تنی آورده مگر بازه کوه
 که بزه کرده کمان، صبح دمان، روستما
 شارح حکمت اشراق شد آن قطره به برگ
 کز اشارات دهد شرح هزاران حکما:
 قطره آویخته از برگ و برو تابش صبح
 راست چون فرصت من، بین وجود و عدما
 راستی لحظه دیاری هر گزیابی ست
 که به فرسنگ گریزد ز تو انبوه غما
 نگهت شاد و دلت شاد و سخن هایت شاد
 شادیی این همه در فرصت یک صبحدما!
 همچو خیام مشو غافل از ایام و بدان
 لحظه‌ای را که در آن نیست غمی مغتنما
 تا نه بس دیر، درین حشمت و تمکین نزید
 شاخ بادام که بر خاک فشاند درما
 برگی از دفتر عیش است به تقویم حیات
 ورق لاله که از باد شد آنک دژما
 سنت شعر کهن قافیه سالاری بود
 که کشانید بدین وادی پریچ و خما

کردم آغاز ز گفتار برشت و اینک
به منوچهری اگر ختم شد از من مرما
«نوبهار آمد و آورد گُل و یاسمنا»
ای خوشا طیبِ ختاما و خوشا مُختَمّا!

قصیده واقف در موضوع وقف^(۱۱)

دکتر محمود افشار

غمگین مشو ز وقف من و افتقار من
 هست افتقار من سبب افتخار من
 بی اعتبار چون همه چیز است در جهان
 بی دولت است فخر و نه فقر است عار من
 دانم که وقف را نبود نیز اعتبار
 کو چیز دیگری که شود اعتبار من
 در راه خیر و خدمت خلق ار ندادمی
 بودم چه حاصلی ز ضیاع و عقار من
 اینم بس است گوشه باغی و توشه‌ای
 حاشا! به مال و جاه نسنجی عیار من
 من قانعم به کلک و دواتی و کاغذی
 با فرصتی، اگر بدهد روزگار من
 این است دولت من اگر پایدار بود
 واحسرتا ز دولت ناپایدار من!

هفتاد سال گرچه شد از روزگار من
 پیری اگرچه جای گرفته کنار من
 پیرانه سر چو دست به تیغ قلم برم
 میدان تهی کند سپه از کارزار من
 زیرا چو ذوالفقارِ علی جز به راه حق
 گامی نمی نهد قلمِ حق گزار من
 نگذاشتم نگفته کلامی که گفتنی است
 تا مقطعی که بود آن در اقتدار من
 گاهی به نعل می زنم و گه زنم به میخ
 اهل هنر شناسد این شاهکار من
 ننهفته ام حقیقت و کذبی نگفته ام
 شاهد بر این سخن روش آشکار من
 در گفت من تناقض و حیلت نبوده است
 وین «نعل و میخ» بوده خود از اضطرار من
 آزرم را ز دست ندادم به هیچ روی
 خاطی خطا نمود و شنید اعتذار من
 گر کاتبی طریقه شرم و ادب بهشت
 خود منفعل شد از قلمِ شرمدار من
 گر لحظه ای ستودم خود کلک خویش را
 با عذر قافیه پذیر اعتذار من^(۱۲)

خاموش می‌کنم قلم آتشینِ خود
 تا خاطر کسی نگدازد شرار من
 می‌خواستم ز من نشود رنجه کس، چه سود
 طبع و قضا نبود چو در اختیار من
 کین از کسی ندارم و رنجی که بر من است
 شاید که باشد از دل ناسازگار من
 خود بر مزارِ خویش بگیریم که بعدِ مرگ
 بر دامن کسی ننشیند غبارِ من
 پنداشتی که بی‌کس و کارم در این جهان
 ایران و خدمتش کس من بود و کار من
 نگذاشتند خدمت کشور کنم چنانک
 بود آرزوش در دل امیدوار من
 گر در وطن غریبم و بیگانه‌ام ز خویش
 پیوسته بوده با من پروردگار من
 زان زنده‌ام هنوز که تا خدمتی کنم...
 بستند ره به خامه خدمتگزار من
 «آینده» مرا چو به آتش بسوختند^(۱۳)
 هم روز من سیه شد و هم روزگار من

انصاف می‌دهم چه گناه از دیار من
 گر بی‌وفا شد دست و جفاکار یار من
 بسیار کرده‌ام سفر و باز گشته‌ام
 جائی ندیده‌ام که به است از دیار من
 این کوهسار بی‌علف و دشتهای خشک
 گویی که هست باغ من و لاله‌زار من
 هر جا بمیرم آنجا هر چند کربلاست
 باز آورند جسم مرا در دیار من^(۱۴)
 در دل بماند آرزوی خدمت وطن...
 بنگار بر مزار من این یادگار من
 افسانه بود عمر و مرا بود صد امید
 افسوس بر من و دل امیدوار من..^(۱۵)

پی‌نوشت‌ها:

۱. اشاره به قصیده مرحوم شعاع‌الملک شیرازی است که در مدح فردوسی گفته و در آن از مرحوم بهار نام برده و مطلع آن این است:

تا سخن بخشد سخن‌گو را اساس برتری
 تا سخن پوشد سخن‌دان را لباس مهتری

۲. انوری:

هر که را پای و خری بود به حیلت بگریخت
 چه کند مسکین آن را که نه پای است و نه خر

۳. یعنی نفت.

۴. بومهن یعنی زلزله.

۵. ایرانیان، سلاجقه آسیای صغیر و سلطنت عثمانی را که جانشین آن سلسله و دولت روم شرقی شده بود، همچنان (دولت روم) می‌نامیدند.
۶. شمن به معنی بت‌پرست است. بهرامی سرخسی راجع به شمن گوید:
- همیشه خرم و آباد باد ترکستان
 که قبله شمنان است و جایگاه بتان
 بتی شمن کش و جادو فریب و سحرنما
 به رخ بهار بهار و به قهر باد خزان
 مقصود از (بهار) اول یا دوم باید (نوبهار) بلخ باشد که جای بتان و زمانی «بتخانه» بوده است.
۷. مرغ (با میم فتحه‌دار) به معنی علف هرزیست که در چمن زارها سبز می‌شود.
۸. این قصیده بیش از بیست سال پیش گفته شده است. چهل سال به آن زمان مربوط است و گرنه امروز که این کتاب برای چاپ حاضر می‌شود قریب هفتاد سال از آن تاریخ می‌گذرد که فریاد (وحدت‌ملی و زبان فارسی) می‌زنیم و اولیای امور نمی‌شنوند.
۹. از حافظ است.
۱۰. مرغ خانگی.
۱۱. این شعر با عنوان «منظومه حسب حال - پس از هفتاد سال» از سراینده در کتاب «سفرنامه و دفتر اشعار» دکتر محمود افشار چاپ شده است (انتشارات موقوفات دکتر محمود افشار، ش ۱۵، چاپ اول، ۱۳۶۲).
۱۲. چون در دو بیت پیش قافیه «اعتذار» آمده و اکنون تکرار می‌شود اشاره به آن است.
۱۳. اشاره است به سوزاندن مجله آینده به دستور تیمور بختیار که آن را توقیف کرده بود.
۱۴. نباید مفاد این بیت را حمل بر سستی عقیده مذهبی نمود، بلکه باید آن را از استواری ایمان ملی و علاقه شدید وطنی دانست.
۱۵. ر.ک: پنج‌وقفنامه از دکتر محمود افشار یزدی، تهران، ۱۳۸۳، ص ۱۳۷.